

علوم اجتماعی و فلسفه

ضرورت ندارد که همه دانشمندان فلسفه بخوانند و بدانند زیرا بدون خواندن فلسفه می توان فیزیکدان و زیست-شناس و مهندس شد. هرچند که دانشمندان این علوم وقتی به مرزهای علم خود می رسند افق فلسفه ای به رویشان گشوده می شود و شاید به سراغ آثار فیلسوفان هم بروند. اما در مورد دانشمندان علوم اجتماعی قضیه تفاوت دارد. دانشمندان علوم اجتماعی باید فلسفه بدانند و اگر ندانند دانششان در جایی (یعنی در حد اطلاعات پراکنده ناکارآمد) متوقف می شود. مثلاً می توان جامعه شناسی آموخت و با آثار جامعه شناسان آشنا شد و حتی در پژوهشهای اجتماعی مشارکت کرد اما بی فلسفه نه فقط به مرز جامعه شناسی نمی توان رسید، بلکه مسائل آن را هم نمی توان شناخت. ساده ترین و آشکارترین دلیل آن این است که بزرگان زبان شناسی و تعلیم و تربیت و جامعه شناسان و روان شناسان و اقتصاددانان و انسان شناسان و سیاستدانان و روان پزشکان و به طور کلی همه دانشمندان بزرگ علوم اجتماعی بهره یا بهره هایی از فلسفه داشته اند و دارند و گاهی به آنها عنوان فیلسوف داده می شود. دورکیم که راسخ در پوزی تیویسم بود نه فقط اطلاعات وسیعی در فلسفه داشت بلکه صاحب نظر در فلسفه بود و فردینان دوسوسور و زیمل و پارسونز و وبر و لوی استراوس و لئو اشتراوس و فروید و یونگ و توین بی را نمی دانیم دانشمند بخوانیم یا فیلسوف. آیا دانشمندی مثل دورکیم که دوران متافیزیک را پایان یافته می دانست به حکم تفنن به فلسفه رو کرده بود و مگر دانشمند این همه وقت برای تفنن دارد که فلسفه دان و ادیب شود. اینها اگر به فلسفه رو کرده اند از آن جهت بوده است که در کار علم خود به فلسفه نیاز داشتند و پرسشهای علمیشان آنها را به فلسفه کشانده است. این دانشمندان اگر فلسفه نمی فهمیدند و نمی دانستند، در دانش هم به مقامی که رسیدند نمی رسیدند. نمی گویم دانشمندان علوم اجتماعی مسائل علم خود را مستقیماً از فلسفه می گیرند و حتی شاید بتوان گفت که هیچ علمی به نحو بی واسطه از فلسفه در پژوهش بهره نمی برد بلکه فلسفه بیشتر موضوع و گاهی نیز مسائل اساسی علم را روشن می سازد و در این روشنی است که دانشمندان بهتر می دانند کجا هستند و در کدام راه باید بروند. این امر هم قابل تأمل است که توجه دانشمندان علوم اجتماعی به فلسفه در طی دو قرن اخیر پیوسته بیشتر شده است. آثار گیدنز و بوردیو و تورن و مافزولی و . . . گواه این معنی است. اما در بیرون از مرکز مدرنیته هنوز پوزی تیویسمی که از قرن نوزدهم به تدریج در عقل مشترک همه مردم جهان وارد شده است کم و بیش غلبه دارد و دانشمندان لازم نمی دانند وقت خود را مگر به حکم ضرورت صرف مطالعه ادب و فلسفه و به طور کلی مطالب غیر تخصصی کنند. این روحیه که گاهی به علم دوستی و تعلق خاطر به علم خاص و صرف همه اوقات در راه آن باز می گردد و البته به این جهت پسندیده است، اگر در غیر علوم انسانی موجه باشد، در علوم انسانی و اجتماعی وجهی ندارد. زیرا تا زمانی که اطلاع جامع از وضع و موقع فرهنگی و تاریخی زندگی مردمان نباشد مسائل مهم و راهی که در پژوهش باید پیموه شود، پوشیده می ماند. بعضی دانشمندان ممکن است با این تلقی که فلسفه حرفهای انتزاعی است آن را مزاحم علم و پژوهش علمی مفید بدانند. پیداست که از حرفهای انتزاعی و کلی بافیهایی بیهوده باید پرهیز کرد اما فلسفه بیهوده نیست. زیرا زمان ما را به ما می شناساند و به ما می گوید که چگونه می توان از طریق عالم انتزاع به متن آنچه روی می دهد، رسید.

وقتی از نسبت فلسفه یا علوم اجتماعی بحث می شود شاید کسانی مثلاً گمان کنند که در دانشکده علوم اجتماعی باید فلسفه تدریس کرد. فلسفه ای که در کتابها حبس باشد و در خرد عمومی سرپان نداشته باشد در زندگی مردمان هم نفوذ و دخالت نمی کند. فلسفه صرف یک علم نیست بلکه از زمانی که به وجود آمده است در جهان یونانی و اسلامی و در قرون وسطی و به خصوص در دوران جدید وجود مؤثر داشته است. به طور کلی هر نظام زندگی با بینشی که کم و بیش مقبولیت عام پیدا می کند قوام می یابد. تاریخ جدید و جهان متجدد هم اصول و قواعد و ارزشهایی دارد که در فلسفه تبیین و مدون شده و در علوم انسانی و اجتماعی تفضیل پیدا کرده و تا این اواخر در حد امکان استحکام پیدا کرده است.

اگر اکنون یک صاحب‌نظر غربی به جامعه‌های آمریکایی و اروپایی غربی نظر می‌کند اثر در فلسفه را در آن ظاهر نمی‌بیند، وجه آن را در قوام و نظام آن جامعه‌ها باید جستجو کرد. این سخن مارکس مشهور است که فیلسوفان تاکنون جهان را تفسیر کرده‌اند، اکنون باید جهان را تغییر داد. عبارت مارکس مبهم است. او گفته است که پراکسیس باید جای تفسیر فلاسفه را بگیرد. اما نگفته است که چگونه پراکسیس جای فلسفه و نظر را می‌گیرد و این پراکسیس بر عهده چه کسانی است. حتی اگر بگوییم طراحی و تصدیق تغییر جهان بر عهده پرولتاریاست در اینکه این تحول را فیلسوف دریافته و اعلام کرده است تردید نمی‌کنیم. قبل از مارکس و بعد از او بسیاری از اهل نظر و قدرت فلسفه را غیر لازم و حتی بی‌هوده و مضر خوانده‌اند و در این اواخر در آثار و آراء فلاسفه از پایان فلسفه سخنها به میان آمده است. ریچارد رورتی که استاد فلسفه بود مقاله‌ای مؤثر تحت عنوان اولویت دموکراسی بر فلسفه نوشت. توجه کنیم که این رورتی نه فقط خود همه عمر را صرف فلسفه کرده بلکه فلسفه بعضی از فیلسوفان معاصر و مخصوصاً آراء دو آمریکایی نامدار یعنی راولز و کوهن را که اولی فیلسوف سیاست و دومی فیلسوف علم است، تحسین و تأیید کرده است. آیا نباید فکر کنیم که چه معنی دارد که یک فیلسوف، فلسفه را نفی و انکار می‌کند؟ غالب این نفی‌ها ناظر به گذشت از یک وضع و ورود به وضع دیگر است. در این باب به خصوص درباره تقدم دموکراسی بر فلسفه که مقتضای نئوپراگماتیسم و متناسب با جامعه و نظم سیاسی آمریکاست در جای دیگر بحث باید کرد. در تاریخ مارکسیسم هم دیدیم که چگونه طرح پراکسیس و تغییر جهان مارکس در تلقی ضد تفکرش و در آزمایش بلشویسم ابتدا به قول راسل به جهنم علمی و سپس به نظام ترس و وحشت و خفقان مبدل شد. اما رأی مارکس ضد تفکر نبود و صرفاً اثر و نتیجه منفی نداشت بلکه در روشن ساختن عالم غربی و نظم مدرن و شناخت تحولی که در جهان انسانی پدید آمده بود و بالاخره در مسیر فلسفه و علوم انسانی اثر گذاشت. در مخالفت‌هایی که در غرب با فلسفه شده است تأمل و تحقیق باید کرد. این مخالفتها غالباً آغازکننده مرحله تازه‌ای از تفکر و نه نفی آن بوده است. پس مخالفتها با فلسفه و انکار آن را نفهمیده و نیندیشیده به شعار تحویل نباید کرد. به خصوص که ما اکنون با این پرسش مواجهیم که مبنای علوم انسانی و اجتماعیمان چیست و چه تحولی باید در این علوم انجام شود. به تفکر در باب پیدایش و بسط این علوم نیاز داریم. از سالها پیش دانشمندان علوم اجتماعی ملامت شده‌اند که چرا به مبنای علم خود نیندیشیده‌اند. اگر قرار باشد بعضی از ایشان بیایند و قصورها و تقصیرها را به گردن اهل نظر یا گروهی دیگر از اهل علم بیدارند مشکل مضاعف می‌شود و بدتر از آن معلوم می‌شود که در نزاع دائر درباره علوم اجتماعی، مدعی و متهم چندان از یکدیگر دور نیستند. فعلاً کاری به این نزاع نداشته باشیم بلکه فرصت را مغتنم بدانیم و اندکی به نسبت میان علوم اجتماعی و فلسفه بنیدیشیم. قبلاً گفته شد که همه بزرگان علوم اجتماعی اگر فیلسوف نبوده‌اند با فلسفه آشنایی کافی داشته‌اند. این دانشمندان با فلسفه تفنن نمی‌کرده‌اند. آنها به فلسفه نیاز داشته‌اند و اگر به فلسفه رو نمی‌کردند در دانش خود به مقام بزرگ نمی‌رسیدند. اکنون هم اگر یک شخص آشنا با جامعه‌شناسی یا روان‌شناسی اصرار داشته باشد که جز آنچه در کتابهای رسمی جامعه‌شناسی و روان‌شناسی آمده است به معلومات و مطالعات دیگر نیاز ندارد، موضوع و مسائل اصلی علم خود را چنانکه باید در نمی‌یابد و شایسته عنوان دانشمند نیست. یعنی گرچه شاید بتواند صورتی از این معلومات را در کتابها و مقالاتی که می‌نویسد تکرار کند، اما حقیقتاً در علم خود صاحب‌نظر نمی‌شود. دانشمندان علوم اجتماعی از آن جهت باید با دین و فلسفه و هنر آشنا باشند که اینها همه در قوام جامعه و نظام زندگی دخیلند. جامعه و مدینه انسانی یک مکانیسم و مجموعه اتمهای انسانی نیست. این نظام را برآیند فعل و انفعالات مکانیکی در نسبت آدمیان با یکدیگر نیز نمی‌توان دانست. زیرا جامعه انسانی با آزادی و بنیانگذاری به وجود می‌آید و به این جهت است که نظامها و اجتماعات با هم تفاوت دارند. این همه که در باب قرارداد اجتماعی گفته‌اند بی‌وجه نیست. البته اگر خیال کنند که مردمان مدتها از هم جدا بوده‌اند و روزی با هم جمع شده و قرار و مدار تعاون و همکاری گذاشته‌اند نظریه قرارداد اجتماعی و اعتباری بودن اجتماع بشری را درست دریافته‌اند. حتی اگر قرارداد به صورتی که در فهم عادی و متداول وجود دارد در نظر آید متضمن دستورالعمل و مقتضی قبول وظیفه و مسئولیت است. یعنی جامعه با قبول اصول و قواعدی بنیانگذاری می‌شود. اجتماع بشری بنایی کم و بیش طبیعی دارد، اما هیچ اجتماعی طبیعی صرف نیست. آدمیان برای زندگی با یکدیگر و در جمع آفریده شده‌اند. حتی سارتر که می‌گفت دیگری دوزخ است، با هم بودن را یک اقتضای زیستی و زیست‌شناسی می‌دانست. پیداست که اجتماعهای بشری همواره به یک اندازه از طبیعت دور یا نزدیک

نیوده اند. فرهنگ در هر جا هر صورتی داشته واسطه انسان با طبیعت و راهی برای گذشتن از زندگی صرفاً طبیعی بوده است. وقتی به عصر جدید می رسیم طبیعت درست در برابر آدمی قرار می گیرد. یا بهتر بگوییم آدمی طبیعت را در برابر خود می بیند. با این تقابل است که فرهنگ تجدد و اجتماع جدید بشری که نامش را جامعه می گذارند (جامعه مفهومی است که هرگز پیش از قرن نوزدهم وجود نداشته است) به وجود می آید. کافی است که یک جامعه شناس به معنای جامعه ('societe') که پدید آمده در عصر تجدد (قرن نوزدهم) است بیندیشد تا دریابد اندیشه و فرهنگ تجدد در قوام آن چه مقام و اثری داشته است. جامعه شناسی که نداند مبداء و منشأ روابط و مناسبات موجود میان انسانها و جامعه ها چه بوده و نظام موجود چگونه به صورتی که هست، درآمده است بهتر است از علوم اجتماعی و شناخت جامعه منصرف شود. زیرا با گردآوری بعضی تعاریف و مقداری آمار و اطلاعات که ارتباطشان با هم معلوم نیست، نمی توان دانشمند شد. اوگوست کنت و دورکیم «جامعه» را در پرتو فلسفه کشف کردند. ویر وقتی با نظر فلسفی خود بوروکراسی را مظهر تجدد دانست، راه پژوهش جامعه-شناسی خود را یافت. راستی فریاد اگر فلسفه نمی دانست و فیلسوف نبود و با آثار بزرگ شعر و ادب آشنایی نداشت فریاد بود و فریاد می شد؟ برخلاف آنچه گاهی گمان می شود میان دانش و فلسفه جدید پیوستگیهای استوار وجود دارد و اینکه بعضی دانشمندان بزرگ با صورتهایی از فلسفه مخالفند یا بعضی متوسطها فلسفه را انکار می کنند، دلیل جدایی و قطع پیوند علم از فلسفه نیست. گالیله فیزیک جدید را بر یک اصل فلسفی که یافت اساسی او بود مبتنی کرد. در نظر او خداوند جهانی را طراحی کرده است که تابع قوانین ریاضی است و انسان از طریق آشنایی با آن قوانین می تواند به دانش راه یابد. در نظر آورییم که در طرح گالیله انسان هم مقام دیگری در نسبت با جهان موجود و طبیعت پیدا می کند. بعد از گالیله نیوتون به جایی می رسد که گویی عقل علمی جدید می تواند قوانین وجود را دریابد. این عقل جای عقل ارسطویی را می گیرد و با این پیش آمد غایت انسان و جهان نیز در درون نظم فیزیکی تعیین می شود. یعنی جهان نیوتونی دیگر غایتی بیرون از خود ندارد و توجه کنیم که کانت هم که در پی نیوتون آمده بود غایت را انکار کرد و انسان را غایت دانست. وقتی گالیله و دکارت و نیوتون جهان ارسطویی را کنار می-گذارند کسانی گمان می کنند که آنها فلسفه را کنار گذاشته اند. اینها فلسفه را کنار نگذاشته اند، بلکه در جهانی متفاوت با جهان یونانی و ارسطویی و به طور کلی متفاوت با همه جهانهای قدیم وارد شده اند. مگوید که اینها با علم و روش علمی توانستند ارسطو را کنار بگذارند و جهان دیگری را طراحی کنند. پیداست که طرحهای منطقه ای و موضعی و تکنیکی با پژوهش و پیروی از روش، فراهم می شود اما با کاربست هیچ روشی نمی توان به یک نظر کلی در باب جهان، چنانکه گالیله و نیوتون به آن دست یافته اند، رسید. پژوهش هرگز نمی تواند درک و تصوّر دیگری از انسان و مقام او در جهان به وجود آورد. زیرا پژوهش قلمرو محدود و معین دارد و هیچ علمی نیست که در آن زمان و آینده به صورت کلی مورد تحقیق قرار گیرد و مگر اکنون هرکس در قلمرو یکی از دانشها پژوهش می کند کاری به موقع و مقام انسان و شأن او در جهان دارد و اندیشیدن به آن را جزئی از علم خود می داند. تغییر مقام انسان در جهان مقدمه و شرط لازم تحول در علم بود و البته این تحول در روشن شدن این مقام اثر بی چون و چرا داشت. حاصل سخن اینکه علم مجموعه پژوهشهای پراکنده نیست بلکه یک نظم و سیستم است و جهانی خاص خود دارد که مبداء و منشأ طراحی و قوام آن در فلسفه مورد بحث و تحقیق قرار می گیرد. اگر فلسفه با فیزیک (که مثال و نمونه علم جدید است) چنین نسبتی دارد چگونه علوم انسانی و اجتماعی را از آن جدا بدانیم. چنانکه اشاره شد ما فیزیک و بیولوژی را بدون رجوع به فلسفه می توانیم بیاموزیم و حتی شاید بتوان گفت که فیلسوفان علم هم کمتر به موضوع علوم پرداخته باشند. اما موضوع علوم انسانی و اجتماعی همواره در فلسفه مورد بحث قرار می گرفته است و به این جهت فهم اعمالق آثار جامعه شناسان و اقتصاددانان و روان شناسان و حتی مورخان بزرگ بدون فلسفه میسر نیست. اقتصاد آدم اسمیت یک علم انتزاعی نبود بلکه با جامعه و سیاست جدید مناسبت داشت. علم اقتصاد با تلقی خاص از انسان پدید آمده است. اوگوست کنت می گفت که صورت جامعه جدید علم تحصّلی است. او در حقیقت علم جدید را امری بیرون از این جامعه که صرفاً بر آن اثر می گذارد نمی دانست بلکه علم را صورت و مقوم دوره جدید می دانست. به طور کلی بگوییم که در پدید آمدن و قوام همه علوم انسانی و اجتماعی و در تحولات این علوم، فلسفه همواره حاضر بوده است. البته همه پژوهندگان نه می توانند و نه ضرورت دارد که به فلسفه رجوع کنند. بحث در بنیانگذاری و تعین یافتن مقاطع تحول در این علوم است. راستی اگر زیست جهان هوسرل و عالم انسانی هیدگر و هرمنوتیک گادامر و طرح

قدرت فوکو و . . . و قبل از همه اینها نقد نیچه از جهان متجدد نبود، آیا مباحث علوم اجتماعی چیز دیگری جز آنچه اکنون هست نمی شد؟! امیل دورکیم امیدوار بود که جامعه شناسی به علمی مستقل از فلسفه مبدل شود و حتی راه این استقلال را دور نمی دانست. اما جامعه شناسی سیری درست معکوس پیمود و مدام به فلسفه نزدیک و نزدیکتر شد تا جایی که اکنون وقتی بوردیو یا بدیو را می خوانی، نمی دانی نویسته شان فلسفه است یا جامعه شناسی و نظریه فرهنگی (پدید آمدن نظریه فرهنگی صورتی از بازگشت به فلسفه است). مع هذا پژوهندگان باید به کار پژوهش خود مشغول باشند و برای اینکه کار خود را بهتر انجام دهند لزومی ندارد با فلسفه مخالفت کنند و یا از آن بیزار باشند که در این صورت حتی از عهده همان پژوهشهای کوچک هم بر نمی آیند. مخالفت با فلسفه را درست باید دریافت. اما مشکل بیزاری از فلسفه و تفکر رسم همه جایی نیست و در جهان توسعه-یافته کمتر مورد پیدا می کند. یعنی این قبیل تلقی ها متأسفانه بیشتر به جهان توسعه نیافته تعلق دارد یا از نشانه-های توسعه نیافتگی است و وجه آن این است که ناتوانی در علم و پژوهش و در هرکار دیگر با جستجو و نشان دادن مقصر یا مقصران توجیه شود. در این وضع شاید فلسفه به اعتباری قربانی خوبی برای توجیه نادانیها و ناتوانیها باشد. وقتی تفکر و فلسفه نادانیها و ناتوانیها را آشکار می کند باید تاوان آن را هم بپردازد. باز هم تکرار کنیم که مخالفت با فلسفه غیر از انکار تفکر و نفرت از آن است و این مخالفت همیشه کار جاهلان نیست. هرچند که نفرت جز از جهل ناشی نمی شود، منشأ نفرت از فلسفه و تفکر، جهل و جبن است. وقتی نتوان با زبشتی و پلیدی و آلودگی اخلاقی و روحی گسترش یابنده در سراسر روی زمین مقابله کرد آسان ترین و بی دردسرتترین راه توجیه این است که فلسفه و تفکر مقصر قلمداد شود. به خصوص که دشمنی با فلسفه و نفرت از آن برای کسانی که خطر و امر خطیر را نمی شناسند و تشخیص نمی دهند، هیچ خطری ندارد.